

# سلول ۷۲

ادبیات جهان - ۹

رمان - ۶

---

اورهان کمال، ۱۹۱۴-۱۹۷۰. **Orhan Kemal**

سلول ۷۲ / اورهان کمال: ترجمه ارسالان فصیحی. - تهران: ققنوس، ۱۳۷۷.  
۱۴۳ ص. - (ادبیات جهان؛ ۹. رمان؛ ۶)  
ISBN 964-311-172-5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).  
عنوان اصلی: *[72. Koğuş] ward 72.*

۱. داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰. الف. فصیحی، ارسالان، ۱۳۴۰ - مترجم.  
ب. عنوان.

۸ س ۸ / الف / PL۲۴۸ ۸۹۴/۳۵۳۳

۱۳۷۷

۱۲۴۲۳-۷۷م

کتابخانه ملی ایران

---

# سلول ۷۲



اورهان کمال

ترجمهٔ ارسلان فصیحی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۵

این کتاب ترجمه‌ای است از :

**72. Koğuş**

*Orhan Kemal*

*Cem Yayınevi*

*Türkçeden Farsçaya Çeviren:*

*Arslan Fasihi*



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

اورهان کمال

سلول ۷۲

ارسلان فصیحی

چاپ دوم

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۵

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۱۷۲ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-172-4

*Printed in Iran*



## فهرست



---

---

۷	در باره نویسنده
۹	یک
۱۷	دو
۱۹	سه
۳۱	چهار
۵۳	پنج
۶۷	شش
۷۷	هفت
۹۵	هشت
۱۰۷	نه
۱۱۹	ده
۱۲۷	یازده
۱۳۵	دوازده
۱۴۱	سیزده





## در باره نویسنده



---

اورهان کمال در سال ۱۹۱۴ در بخش جیحانِ آدانا به دنیا آمد. در سال آخر دبیرستان بود که به دلیل فعالیت‌های سیاسی پدرش به همراه خانواده مجبور به ترک میهن و اقامت اجباری در سوریه و لبنان شد. پس از بازگشت به ترکیه مدتی در کارخانه‌ای کارگری کرد و بعد کارمند حسابداری همان کارخانه شد. از همان دوران بود که نخست به شاعری و سپس به نویسندگی پرداخت.

بعدها به استانبول آمد و کار نوشتن داستان کوتاه، رمان، فیلمنامه و نمایشنامه را ادامه داد. مشهورترین آثار او عبارتند از: «خانه پدری»، «سال‌های دریدری»، «مرتضی»، «جمیله»، «گناهکار»، «خاک خونین»، «شیاد»، «راه بد»، «دنیای دروغین»، «سلول ۷۲»، «سه سال و نیم با ناظم حکمت»، «پزندگان غریب»، «دختر مردم» و...

یکی از کتاب‌های او تحت عنوان «سهم برادر» در سال ۱۹۵۷ برنده جایزه ادبی سعید فایق شد و یکی از مجموعه داستان‌های

کوتاهش به نام «اَوَّل نان» در سال ۱۹۶۹ جایزه فرهنگستان زبان ترکیه را برد. اکنون یکی از جوایز ادبی ترکیه به نام اورهان کمال نامگذاری شده است.

رمان‌ها و داستان‌های کوتاه اورهان کمال به بسیاری از زبان‌های دنیا ترجمه شده و در کشورهای مختلف انتشار یافته است. وی از مشهورترین نویسندگان معاصر ترکیه به شمار می‌رود. اورهان کمال در سال ۱۹۷۰ در صوفیه چشم از جهان فرو بست. پیکرش را به ترکیه انتقال دادند و در گورستان زنجیرلی کویو به خاک سپردند.





## یک



- 
- توی سلول سر ته سیگار تاس می ریختند .  
برباد<sup>۱</sup> گردن کلفت به از میری<sup>۲</sup> ، که پشت سر هم تاس هایش را  
جمع می کرد ، گفت :
- ان قدر تاسامو جمع نکن ، پالون دوز!  
از میری که ریز نقش بود ، اما کله ای بزرگ داشت ، تند و تند گفت :
- تاس می گیری ، بایدم جمع کنم !  
- مرتیکه ، مگه می شه تاس نگرفت و بازی کرد ؟  
- من مرتیکه نیستم !  
- پس چی هستی ؟  
- پسر پیشنمازم ، این ریخت و قیافه آسمون جلمو نیگا نکن !  
- زیاد حرف نزن !  
- آگه بزnm چی کار می کنی ؟

- چونه تو خورد می‌کنم!

- فکر کردی کله قنده؟

صورتِ برباد یک آن قرمز شد، بعد سفیدِ سفید شد. سرش را به دو طرف تکان داد و گفت «لا اله الا الله»، بعد تاس‌ها را تکان داد و ریخت:

- سه و یک!

یک بار او، یک بار آن یکی، با عصبانیت و غرغرکنان هر چه را می‌آمد بر زبان می‌راندند:

- چهار و دو!

- پنج و یک!

- شیش و یک!

..... -

..... -

توی همه‌مه هر روزه زندان صدای مشاجره برباد و ازمیری داشت بلند می‌شد. آسمان جل‌هایی که با لباس‌های ژنده می‌آمدند تو و می‌رفتند بیرون، موجوداتی تکیده و ناخوشایند بودند. یکی از آن‌ها گاهی می‌چپید توی سلول، نگاهی به اطراف می‌انداخت، انگار چیزی را که دنبالش بود پیدا نمی‌کرد و دوباره راهش را می‌کشید و می‌رفت. برای چه می‌آمد، چرا می‌رفت؟ آن‌هایی هم که پای دیوارهای کثیف خوابیده بودند - دیوارهایی که این‌ور و آن‌ورش نقاشی‌های مستهجن و حرف‌های رکیک نوشته بود - با چشم‌های نیمه‌باز می‌رفتند تو فکر و گاه ساعت‌ها دراز می‌کشیدند و فقط وقتی

گرسنه و تشنه می شدند یا دست به آب داشتند از سلول می رفتند بیرون .

یکهو دم در سلول سر و کله آسمان جلی دیگر پیدا شد که خیلی دراز و لاغر بود . هیجان زده بود . روی پا بند نبود . پس از آن که با نگاهش توی سلول را به سرعت کاوید ، انگار کسی را که دنبالش بود پیدا کرد و داد زد :

- ناخدا احمد !!!

این مردِ چهل ساله که اسمش کایاعلی بود به خری آماده عرعر کردن می مانست . همه نگاهش کردند . چه خبر بود ؟ با ناخدا احمد چه کار داشت ؟

- ناخدا احمد ، با تو آم !

چشم های بسته مرد کوتاه قد و توپری که پای دیوار ، پشت سر قماربازها دراز کشیده بود باز شد و با شک نگاه کرد ؛ به مجسمه هیتی<sup>۱</sup> می مانست که از سنگ گرانیت تراشیده باشند . بی هیچ شتابی کاهلانه پرسید :

- چه خبره ؟

اولی سر جایش بند نبود :

- پاشو بیا ، زود باش !

- چرا ؟

- زیر هشت کارت دارن !

« مجسمه هیتی » آرام آرام از جایش بلند شد . با پشت دست های

---

۱. Hittit : نام تمدنی باستانی در آناتولی ( سده های هشتم تا دوم پیش از میلاد ) . - م .

درشتش به سبیل سیاه و بزرگش کشید. کوشید حدس بزند زیر هشت چه کارش دارند. چیزی به عقلش نرسید. اصلاً کاری به کارِ زیرهستی‌ها نداشت. قماربازی نمی‌کرد، بنگ و تریاک نمی‌کشید، آدم‌فروشی هم نمی‌کرد...

بلند شد. همان‌طور که پاهای گوشت‌آلود و بزرگش را به کف بتنی سلول می‌کشید رفت پیش کایاعلی.

- خب، این‌گه خورا چی کارم دارن؟

ربطی به کایاعلی نداشت. افسر نگهبان دیده بودش و گفته بود «ناخدا احمدو صدا کن زود بیاد پیش من!» از کجا می‌دانست چه کارش دارد؟

شانه‌هایش را داد بالا. می‌خواست بزند به چاک، که دست بزرگ ناخدا کتفش را گرفت:

- با توأم. این‌گه خوره واسه چی منو خواسته؟

کایاعلی تکانی خورد و شانه‌اش را از دست ناخدا در آورد:

- من چه می‌دونم.

- کی چغلی مو کرده؟

- نمی‌دونم...

- می‌دونی، نمی‌گی. کسی هست که چغلی مو بکنه؟

این دیگر زیادی بود. از کجا باید می‌فهمید که کسی هست یا نیست؟ افسر نگهبان توی حیاط دیده بودش و گفته بود «زود ناخدا رو صدا کن!» بقیه‌اش دیگر ربطی به او نداشت.

همان‌طور که به سرعت از تاریک روشن راه‌پله سنگی می‌رفت پایین، با خودش غرولند می‌کرد:

- چه می دونم آخه ، از کجا بدونم ؟ گفت صداش کن ، صداش کردم . گناه که نکردم . اگه من صدانمی کردم به کس دیگه ای می گفت صداش کنه . دلت خواست برو ، دلت خواست نرو !

ناخدا چشم هایش را به آن جا ، به تاریک روشنی دوخته بود که مرد دراز و لاغر در آن ناپدید شد ؛ بی آن که ببیند ، نگاه می کرد . یا کایاعلی یا یکی دیگر . مهم این است که چرا به زیر هشت صدایش کرده اند . علاوه بر این که کاری به بنگ و تریاک و چاقو و این و آن نداشت ، حتی اگر از گرسنگی هم می مرد چیزی از کسی نمی دزدید ، مثل بقیه سر ته سیگار و این جور چیزها تاس نمی ریخت . اما کسانی که به زیر هشت احضار می شدند اغلب چنین « گه کاری » هایی داشتند .

وقتی از میری ، که کمی قبل همه ته سیگار هایش را به بر باد باخته بود ، با عصبانیت پیشش آمد ، نگاهش را از تاریک روشن راه پله گرفت . به از میری نگاه کرد که داشت می گفت « هیشکی مثل این بر باد بی ناموس نیست . یه تاس ریخت بی چاره م کرد . خوب کاری کردی که باهش قهر کردی ... » ؛ اما ندید ، یا این که حرف هایش را نشنید . مفلس شدن این آدم مهم نبود ، مهم این بود که بفهمد چرا به زیر هشت احضارش کرده اند . پرسید :

- کی زیر هشت چغلی مو کرده ؟

از میری سر در نیاورد :

- چی ؟ چغلی ؟

- نمی دونم . انگار زیر هشت کارم دارن .

- چرا ؟

- گفتم که نمی دونم!  
 - چیزی کش رفتی؟  
 انگار که فحش ناموسی شنیده باشد، عصبانی شد:  
 - فکر کردی من م مِث توأم؟  
 - پس لابد جنس رد کرده‌ی.  
 - ان قدر حرف مفت نزن!  
 - اگه گناهی نداری، واسه چی می خوانت؟ حتماً یه گه کاری کرده‌ی...

ناخدا چنان نگاهش کرد که از میری تاب نیاورد و توی تاریک روشن راه پله، همان جاکه کمی قبل کایاعلی ناپدید شده بود، آب شد و رفت.

ناخدا همان طور مثل مجسمه هیتی سر جایش ایستاده بود، دلش نمی خواست پیش افسر نگهبان برود. ترجیح می داد گلوله بخورد، اما به او طعنه نزنند. او مثل بقیه همسلولی هایش نبود. آن‌ها را چند بار در روز احضار می کردند. به نوبت کتک می خوردند یا فحش می شنیدند، بعد در حالی که پس کله شان را می خاراندند، بی شرمانه می خندیدند. انتظار دیگری هم نمی رفت، همه شان آفتابه دزد بودند. بین آن‌ها حتی کسانی بودند که از مسجد کفش دزدیده بودند، مرغ دزد هم بینشان پیدا می شد. چه کسی می توانست او را با آن‌ها یکی بداند؟ او خونی بود. پسر عموهای کسانی را زده بود که سال‌ها پیش پدرش را، وقتی از قهوه‌خانه بندر بیرون می آمد، کشته بودند. انتقام پدرش را گرفته بود؛ پدری که حتی چهره اش را ندیده بود. هیچ کس نمی توانست او را با «آفتابه دزدها» یکی بداند.

کایاعلی بانگرانی دوباره آمد :

- بهت گفتم زیرهشت کارت دارن . گفتم رئیس احضارت کرده ،

پس چرا نمی ری ؟

حتی تکان هم نخورد :

- چی کارم دارن ؟

- من چه می دونم . به جون مادرم عصبانی می شه ها . از من گفتن ؛

دیگه به بقیه ش کاری ندارم !

با عصبانیت نزدیک شد ، دستش را گرفت و کشید :

- یاآ ، راه بیفت !







## دو



وقتی افسر نگهبان ، با آن صورت سبزه همیشه آویزانش ، از او پرسید که در ریزه<sup>۱</sup> چه کسی را دارد ، ابروهای سیاه و کلفتش در هم رفت ، بعد باز شد ، دوباره در هم رفت . چه کسی را داشت ؟ به یاد نمی آورد ، اما انگار کسی را داشت . او که بود ؟ در گذشته ، خیلی پیش ، صورتی چین و چروک ، صورت‌ها... این‌ها که بودند ؟ چه نسبتی با او داشتند ؟ زمان زیادی گذشته بود ، سال‌ها . آیا ممکن بود سال‌های سال در یاد بمانند ؟

- خُب ؟

چشم‌هایش را به افسر نگهبان دوخت ، نگاه کرد ، نگاه کرد .  
- یادت نمی آد ؟

نتوانست به خودش بقبولاند و بگوید « یادم نمی آد . » گفت :

- کسی رو ندارم .

۱ Rize: یکی از شهرهای شمالی ترکیه در حوزه دریای سیاه . - م .

- پس خدیجه قلندر کیت می شه ؟

مدتی طولانی به افسر نگهبان نگاه کرد. درست است، چه نسبتی با او داشت ؟ مادرش بود ؟ انگار مادرش بود... همین طور است، مادرش بود. آهی کشید، تبسمی بر لبانش نشست. بعد به یکباره خودش را جمع کرد. چه خبر بود ؟ چه شده ؟ نکند مرده ؟ با نگرانی به افسر نگهبان نگاه کرد.

افسر نگهبان گفت :

- برات صد و پنجاه لیر فرستاده !

مجسمه سنگین هیتی لرزید. دلش باز شد، شادی لحظه ای صورتش را لیسید و گذشت. لرزشی خوشایند وجودش را پیمود. نجواکنان گفت :

مادرم ؟ مادرم ؟ برای من ؟ آره، برای من ؟

برگشت به طرفی که کایاعلی ایستاده بود، با هیجان نگاهش کرد. سینه پهنش بالا و پایین می رفت. بعد چشم هایش را به طرف افسر نگهبان برگرداند. اشک از چشمه های چشمش می جوشید و از پوست صورتش به پایین می غلتید. دوباره نجوا کرد :

- مادرم، وای مادرمِ غریبم !

مادرش را در ذهنش مجسم کرد؛ مادرش را که نه سال، یا شاید هم ده سال، ندیده بود، مادرش را که توی یکی از دهات دورافتاده ریزه زندگی می کرد. مادر پیرش، با آن صورت پر چین و چروک، در خیالش جان گرفت.



## سه



وقتی کایاعلی برگشت و شادمانه همه چیز را تعریف کرد، توی سلول انگار بمب منفجر کردند.

چهره‌های زرد و سیاهی که مَهرِ نومیدی بر آن‌ها نقش بسته بود به طرف کایاعلی برگشت. چشم‌ها تنگ شده بود، نفس‌ها بریده بود. دست‌های برباد که داشت تاس می‌ریخت، همان‌طور تو هوا مانده بود. صنار و سی‌شاهی نبود، صد و پنجاه لیر برای ناخدا رسیده بود!

رجب که سابقهٔ مرغ‌زدی داشت، پرسید:

- مادرش فرستاده، آره؟ پس مادر داره؟

کایاعلی حرفش را برید:

- پس چی که داره، چرا نداشته باشه؟ مادر نیست، شیرزنه.

دمش گرم. مادر کدوم یکیمون واسش پول فرستاده؟

برباد چیزی نمی‌شنید. دستش هنوز تو هوا بود، از این‌که قهر کرده

بود می سوخت ، دنبال راه آستی می گشت . یکهو غصه اش گرفت و تاس ها را پرت کرد . کلاه کثیفش را از سرش برداشت و همان طور که سر پر از شپشش را می خاراند با حالی محزون زیر لب گفت :

- دیگه از این سلول م می ره ...

کایاعلی با هیجان گفت :

- توی این سلول کثافت چی کار داره ؟

- برا خودش لحاف و تشکم می خره !

- می ده براش غذای گرم بپزن .

- من اگه جای اون بودم لوبیا می پنختم !

- نخود یادت نره !

- پلو ، اگه کنارش پلو هم باشه ...

- پلوی بلغور ، یا پلوی برنج ؟

- هر دو تاش م می تونه باشه .

- من می گم باید برنج باشه !

- .....

- .....

کایاعلی عصبانی شده بود . هنوز مسجد درست نشده ، گداها جلو درش جمع شده اند ! حالا بگذار جمع بشوند ! افسر نگهبان به آن ها که نگفته بود خبر را برسانند . خبر را خودش آورده بود ، تازه هیچ کدامشان هم باخبر نبودند !

پراند :

- منو پیش خودش می بره !

تمام کله‌ها با عصبانیت برگشت :

- چرا؟

- پادوش می شم .

- الله اکبر! ...

- مگه چیه؟ من بودم که بهش مژده دادم!

مدتی سکوت شد . مگر مژده دادن این قدر مهم است؟

مرغ دزد گفت :

- اما پشت سرِ یارو کم حرف نزدی ها .

- شما؟ آره شما؟

- مگه مژده دادن خیلی مهمه؟

- نه بابا . افسر نگهبان تو رو دیده و به تو گفته . آگه مارو دیده بود به

ما می گفت!

کایا علی که دید دارند لقمه را از دستش می قاپند ، بانگرانی گفت :

- هنوز مسجد درست نشده گداها جمع شده‌ن؟ شماها چتونه؟

پول مال اون ، کیف مال اون . شما چرا دخالت می کنین؟

برباد یکهو عصبانی شد :

- البته که دخالت می کنن!

چنان نگاهش کرد که فهمید اگر جیکش در آید کتک می خورد .

چیزی نگفت اما از عصبانیت صورتش قرمز شده بود .

باز هر کسی چیزی می گفت :

- می‌گه چرا دخالت می کنین . البته که دخالت می کنن . مگه

دوستاش نیستن؟

- ولش کن بابا .

- این همه سال نون و نمک همدیگه رو خوردیم !

- خودش نیست ، خداش که هست ؛ قمار نمی‌کنه ، دزدی

نمی‌کنه ، تازه بنگ و تریاک هم ...

- .....

- .....

کایاعلی از حرص کم مانده بود گریه کند . جلو خودش را گرفت ، گرفت ، اما نتوانست :

- که این طور ، که این طور ... همه شون به پول یارو چشم

دوخته‌ن ...

باز هم بر باد گفت :

- بپر صداتو ، تو دخالت نکن !

- چرا ؟

مرغ دزد گفت :

- ما هر شب با اون درد دل می‌کنیم . شاید صد دفعه به این گوش

دادم که چطوری پسر عموی قاتلای باباشو کشته .

یکی دیگر گفت :

- من م همین طور .

- من م همین طور .

- پس من چی ؟

- من شاید هزار دفعه !

بر باد فکر دیگری پیش کشید :

- آگه جای اون بودم می رفتم سلولِ سولزلی<sup>۱</sup> ، می شستم پای قمار!  
کایاعلی ماتش برد:

- چرا؟

- چرا نداره . آگه شانست بزنه و ببری ، اون موقع ...

- آگه ببازی چی؟

- آگه ببازم چه فرقی می کنه؟ همون آش و همون کاسه . اما آگه

ببرم ، صد و پنجاه می شه سیصد ، شیشصد ، هزار ، دو هزار ، پنج  
هزار ، ده هزار ، یه میلیون .

مرغ دزد گفت:

- پیاده شو با هم بریم .

- بذار تو کیفم باشم ، مرغ دزد!

برق طمع تو چشم هایش می درخشید . اگر اوقات تلخی ها را

فراموش کند ، اگر با او آستی کند ، اگر زیر پایش بنشیند و ببردش به  
سلولِ سولزلی ، اگر هردوشان از دو طرف بنشینند پای قمار ...

کلاهش را سرش گذاشت:

- من می گم باید بشینه پای قمار .

کایاعلی گفت:

- اما نمی شینه .

- تو خودتو قاطی نکن!

- مگه آقام نیست؟

- چی ، آقات؟ آقایی چی؟

- معلومه دیگه ، آقام !

- از کی تا حالا ؟

- مگه تو باهاش قهر نیستی . پس چی کار داری به پول آقام ؟  
برباد فحش ناموسی داد . کایاعلی گفت « آره ، پس چی ! » دیگر  
طاقت نیاورد و خودش را خالی کرد :

- اون آقای منه . منو می بره پیش خودش . می شم پادوش . غذاشو  
می پزم . جاشو می ندازم ، جاشو جمع می کنم . گناه نداره ؟ آخه  
می شه حریف سولزلی شد ؟ یارو هر دفعه می شینه پای قمار ، هزاری  
می ذاره وسط . بایه تاس آقامو بی چاره می کنه ...

برباد با عصبانیت ایستاد جلو او ، و دستش را گذاشت روی  
سینه اش و هلش داد :

- چته ، زر و زر می کنی ؟

- آقام گناه داره !

- خفه شو ، مرتیکه !

می دانست که اگر جیکش در آید ، قیامت می شود و برباد  
دک و دهنش را خرد می کند . می دانست . اما باز هم همین طور که زیر  
لب می گفت « آقام گناه نداره ؟ » از سلول رفت بیرون .

تو حیاط ناخدا را دید . چشم های ناخدا می خندید . او را به کناری  
کشید و گفت :

- مواظب خودت باش !

ناخدا مات و مبهوت نگاه می کرد .

- شنیدی آقا ؟ مواظب خودت باش !



ناخدا، که با آن جثه کوتاه و توپرش آدم را یاد مجسمه هیتی می انداخت، گفت:

- چرا؟

- چرا نداره. کسایی که تا دیروز پشت سرت لیچار می بافتن، حالا که بوی پول به دماغشون خورده، دارن حاضر می شن که به روت بخندن و شیکارت کنن. مواظب باش!

ناخدا شاندهایش را تکان داد:

- مالِ برادر شراکتیه دیگه ...

هوش از سر کایاعلی پرید:

- مگه می شه؟ مگه می شه مالِ برادر شراکتی باشه؟ موقعی که تو گشنه مونده بودی کدوم یکیشون بهت یه تیکه نون داد؟ این عقله که تو داری؟ تو به حرفای من گوش کن ... بالش بخیریم. قابلمه هم بخیریم. غذا می پزیم. گرم گرم. نونم که توش تیلیت بکنی، چی می شه!!

ناخدا نمی شنید. چهره مادرش را می دید، مادرش با آن صورت پر چین و چروکش. به مادرش فکر می کرد که سالهای سال فراموشش کرده بود؛ مادرش توی آن دهات دورافتاده ریزه ...

-... عصرای چایی درست می کنیم. سیگارم که روشن کردیم ... تو آقای من می شی. به من می گی، پسر، کایاعلی، جامو بنداز. من م می گم چشم آقا و مٹ فرفره می دوم. می گی برو بقالی گوشت بخر، پیاز بخر، آفتابه مو ببر مستراح. من م بشمر سه همه این کارا رو روبرا می کنم. ظرفاتو می شورم، رختاتو می شورم، تو حموم پشتتو کیسه

می‌کشم. وقتی داری پولو می‌گیری به افسر نگهبان بگو ببرندت به سلول اربابا. پول داری، توأم اربابی. چیت از اونا کم‌تره؟ آهان، بگو که کایاعلی رو هم با خودم می‌برم پادوم بشه. باشه، می‌گی؟  
 ناخدا جواب نداد. راه افتاد، کایاعلی هم با آن قد درازش افتاد دنبالش. از حیاط که در بندها به آن باز می‌شد، از راه‌پله‌های کثیف بتنی، از راهروهای نیمه‌تاریک که زندانی‌ها سه تا سه تا، پنج تا پنج تا در آن قدم می‌زدند، گذشتند و رفتند توی سلول ۷۲. آسمان‌جل‌ها انگار که منتظر بودند، همه برگشتند:

- چشمت روشن ناخدا!

- ناخدا، چشمت روشن!

- زنده باد ناخدا!

- پس پولو مادرت فرستاده، ها؟

- بعله که مادرش فرستاده...

- دیدی چه مادری داره؟

- مادر یعنی این.

- پولو گرفتی ناخدا؟

- هنوز نگرفتی؟

- کی می‌گیری؟

- فردا؟

- وضعت رو براه شد دیگه!

- یه غذای چرب و چیلی بپز و گرم گرم بخور...

- اگه من بودم سیگار و بیش‌تر می‌کردم...

- عقلت کجا رفته ؟

- چرا ؟ مگه عقلم چشمه ؟ خوشت نیومد ؟

- خوشم اومد ، اما ... وقتی می شه لحاف تشک خرید ...

- .....

- .....

ناخدا هنوز با چشم‌های اشک‌آلود به مادرش فکر می‌کرد : سال‌ها قبل ، شبی که پدرش را برای خونخواهی تو قهوه‌خانه بارانداز کشتند ، خبر مصیبت خیلی زود رسید و جگر خانواده را سوزاند . آن موقع صورت مادرش چین و چروک نداشت . پوستش صاف بود و دو چشم سیاه درشت داشت . طراوت این چشم‌ها با گذشت روزها ، هفته‌ها ، ماه‌ها ، سال‌ها رفته رفته زایل شد ، صورتش هم چین و چروک پیدا کرد . اما هیچ وقت نگفت : « کسایی رو که باباتو کشتن فراموش کن . اونارو به خدا حواله کن . نمی‌خوام تو رو هم مثل بابات از دست بدم . منو تو این وانفسا تنها نذار ! » درست برخلاف آن ، همیشه می‌گفت : « اگه بذاری خون بابات پامال بشه ، شیرمو حالات نمی‌کنم . تو اون دنیا یقه‌تو می‌چسبم ! » و با این حرف‌ها تحریکش می‌کرد .

همه این‌ها به سرعت از ذهن ناخدا گذشت .

نگذاشته بود خون پدرش پامال بشود . شبی ، شبی سرد که توی قایقش نشسته بود و نیم تنه پوستی‌اش را محکم به خود پیچیده بود و داشت سیگار می‌کشید ، « حسن کوچیکه » شاگرد قهوه‌چی آمده بود و ندا را داده بود . پسرعموهای کسانی که خون پدرش را ریخته

بودند، توی قهوه‌خانه بودند، مست بودند، درست و حسابی نمی‌توانستند روی صندلی بنشینند. همین کافی بود. هفت تیرش را که سال‌های سال به کمرش بسته بود، در دست گرفت. بی‌اعتنا به تندبادی که می‌وزید، رفت توی قهوه‌خانه. یک چراغ قوه کوچکی در یانوردها هم دستش بود. اول فحش داد، بعد چهار تا گلوله شلیک کرد. مست‌هایی که نمی‌توانستند روی صندلی بند شوند، فرو غلتیدند. قهوه‌خانه به هم ریخت. او همه این‌ها را پشت سر گذاشت و با نشئه انتقام از کوچه‌های بادگیر گذشت و رفت کلاتری. بازجویی، دادگاه، محاکمه، بعد هم زندان با آن در بزرگ آهنی.

نفسی کشید و از حالت بهت در آمد. برگشت و بریاد را دید که گوشه‌ای ایستاده و با حسرت نگاهش می‌کند. نگاه‌ها درهم قفل شد. دوست بودند، هر چه باشد، رفیق روزهای بدبختی بودند. پیش رفتن، دست دراز کردن، آستی کردن وظیفه او بود. رفت. اما بریاد زودتر جنبید و آمد پیش او. دو لوطی که با پاهای برهنه روی کف بتنی سلول ۷۲ با قوت پا می‌فشرده، دو رفیق روزگار بدبختی با هیجان همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

بعد جدا شدند. در چشم هردو شان شعله‌های شادی موج می‌زد، شادی خوش آستی. بریاد گفت:

- چشمت روشن!

ناخدا شادمانه جواب داد:

- چشم و دلت روشن...

جز کایاعلی بقیه آسمان جل‌های سلول از این آستی‌کنان شادمان

بودند. موقعی که بر باد با ناخدا حرف می زد آن قدرها بی انصافی نمی کرد، ته سیگارهایشان را نمی قاپید، موقع تاس ریختن عصبانی نمی شد و فحش ناموسی نمی داد. اما کایا علی... عصبانی بود، خون خونش را می خورد. انگار مژده رسیدن پول را او داده بود، آن بر بادِ پاسیاه! زیر لب غرغر کرد:

- به من چه. من م بهش نمی گم آقام، جاشو نمی ندازم، ظرفاشو، رختاشو نمی شورم، اگر حموم بره، پشتشو کیسه نمی کشم!

